

طرحی از یک چهره تراژیک آنا آخمتووا. ترجمه احمد پوری

۱۳۳

یادداشت‌های آخمتووا درباره ماندلشتام

اوسپ امیلیه ویچ ماندلشتام در ۱۸۹۱ در ورشو به دنیا آمد. کودکی و نوجوانی او در «سن پترزبورگ» گذشت. در ۱۹۱۰ به جنبش «اکمه ایست»‌ها پیوست. اولین دفتر شعر او به نام سنگ در سال ۱۹۱۳ منتشر شد. دومین کتاب او ترستیا در ۱۹۲۲ منتشر شد و جایگاه ماندلشتام را در شعر معاصر جهان تثبیت کرد. ماندلشتام چون دیگر هنرمندان روسیه در آغاز به هواخواهی از انقلاب اکتبر برخاست اما به تدریج مسیر دیگری در پیش گرفت. در ۱۹۲۸ از سوی حکومت شوروی مورد انتقاد قرار گرفت و در ۱۹۳۴ به «چردین» در اورال تبعید شد. پس از بازگشت در ۱۹۳۸ دوباره دستگیر شد و در راه تبعیدگاه خود در شرق سیبری درگذشت. مقاله حاضر تصویری است به قلم «آنا آخمتووا» شاعر بزرگ شوروی از ماندلشتام.

ماندلشتام ناطق زبردستی بود. وقتی حرف می زد نه گوش به خود می داد و نه مثل خیلی ها در جواب خود صحبت می کرد. کلام او دقیق، پر از تصاویر و بی نهایت متنوع بود. هرگز نشد که او موضوعی را دوبار تکرار کند. اوسپ امیلیه ویچ زبانهای خارجی را

با سهولت چشمگیری می آموخت. او تمامی سطور کمدی الهی را از حفظ به زبان ایتالیایی می خواند. اندکی پیش از مرگ از نادر داد، زنش، خواسته بود که به او انگلیسی یاد دهد. او اصلاً انگلیسی نمی دانست. درباره شعر به طور خیره کننده ای سخن می گفت و اغلب از خود تعصب نشان می داد. و گاهی به طرز وحشتناکی درباره شاعران دیگری انصافی می کرد: مثلاً درباره بلوک یا درباره پاسترناک می گفت: «آنقدر راجع به او فکر می کنم که خسته می شوم». و همچنین می گفت: «حتم دارم او حتی یک سطر از اشعار مرا نخوانده است». درباره مارینا تسوتایوا می گفت: «من ضد تسوتایوا هستم». او موسیقی را خوب می شناخت و این در میان شاعران بسیار نادر است. وحشت داشت از اینکه لحن شاعرانه اش را از دست بدهد و وقتی چنین چیزی اتفاق می افتاد به هر دلیل پوچی دست می زد تا این فاجعه را توجیه کند.

دومین عامل پریشان خاطری او خوانندگانش بودند. همیشه به نظرش می رسید که خوانندگانی که تحسینش می کنند صلاحیت ندارند. او شعر دیگران را خوب می فهمید و خوب به خاطر می سپرد. گاهی عاشق یک مصرع می شد. او به سادگی می توانست اشعاری را که برایش می خواندند، حفظ کند.

ماندلشتام را در بهار ۱۹۱۱ در بُرج «ویاچسلاو ایوانف» دیدم. جوان لاغر اندامی بود که یک سوسن وحشی به دگمه اش زده بود. سرش بالا و مایل به عقب بود و مژه هایش چنان دراز بود که نیمی از گوشه هایش را می پوشاند. در طول آن سالهای نوجوانی در چندین مناسبت همدیگر را دیدیم. این سالها برای ماندلشتام از نظر نویسندگی بسیار مهم بود. هنوز هم راجع به آن سالهای پربار بسیار کم گفته شده و کم اندیشه شده است. ماندلشتام به عنوان یک شاعر کاملاً جاافتاده و معروف حداقل در محفلی کوچک، به استقبال انقلاب شتافت.

در فاصله سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ در پترزبورگ ماندلشتام را بیشتر می دیدم. او با کالسکه ای کرایه ای به سراغ من می آمد و هر دو در آن زمستان انقلابی از میان آتش بازیهای معروفی که تا ماه به طول می کشید، می گذشتیم و به صدای شلیکی که نمی دانستیم از کجایم آید گوش می دادیم. ماندلشتام جزو اولین کسانی بود که درباره وقایع کشورش شعر گفت. برای او انقلاب حادثه ای عظیم بود و این اتفاقی نبود که کلمه خلق به شعرش راه یافت. در ماه مارس ناگهان غیبش زد. در آن روزها خیلی ها ناپدید می شدند و بعد یکمرتبه سروکله شان پیدا می شد و این اصلاً تعجب آور نبود. در مسکو یکی از اعضای هیئت تحریریه مجله ای به نام پرچم کار شده بود.



ماندلشتام و آخمانو و امسکو، ۱۹۳۲.

در سال ۱۹۲۴ اوسیپ
ماندلشتام زن جوان
خود، نادژدا، را به من
معرفی کرد. آن روزها
من در خانه شماره ۲
خیابان فوتتانگا زندگی
می کردم. نادژدا به قول
فرانسوی ها «العینی» بود.

دوستی ما از همان روز شروع شد و تا امروز ادامه دارد. اوسیپ، نادژدا را فوق العاده و به طور
غریبی دوست داشت، و نمی گذاشت که لحظه ای از جلو چشمش دور شود. اجازه نمی داد
او کار کند. بیش از اندازه درباره اش حسود بود. نظر او را درباره هر کلمه از شعرش می پرسید.
کلاً من چنین روابطی را هرگز در زندگی ندیده ام.

سرانجام در سال ۱۹۳۳ آپارتمانی در مسکو به ماندلشتام تعلق گرفت که او این واقعه را در یکی
از اشعارش جشن گرفت. به نظر می رسید که این زوج از آن زندگی کولی وار که مرتباً بین
لنینگراد و مسکو در آمد و شد بود، رهایی یافته اند. برای نخستین بار دست به جمع آوری
کتاب زد. بیشتر، چاپهای قدیمی اشعار شاعران ایتالیایی را جمع می کرد. در آن روزها داشت
«پترارک» را ترجمه می کرد. اما در واقع همه چیز همچنان متزلزل بود. همیشه باید جای تلفن
می زد و بعد منتظر جوابی می شد که هرگز دریافت نمی کرد. اصلاً پولی نداشت و فقط نیمه
قولهای راجع به کار ترجمه و ادیت به او داده می شد. با وجود اینکه آن سالها نسبتاً «سبز»^۲
بودند اما سایه فاجعه و سرنوشت شوم بر بالای خانه اش گسترده بود. در همان روزها بود که
ماندلشتام از نظر ظاهر بسیار فرق کرده بود. موهایش خاکستری و وزنش هم اضافه شده بود.

به زحمت نفس می کشید. مثل پیرمردها به نظر می رسید. (چهل و دو سال داشت) اما چشمانش هنوز درخشش خود را داشت. شعر و نثر او روز به روز بهتر می شد. در ۳۰ می ۱۹۳۴ دستگیر شد. در همان روز پس از چندین تلگراف و تلفن که از لنینگراد کرده بودم وارد خانه ماندلشتام شدم. در آن روزها چنان فقیر بودیم که برای خریدن بلیت دوسره قطار مجبور شدم مجسمه کوچکی را که داشتم، بفروشم. دستور بازداشت ماندلشتام را خود «یاکودا»^۳ امضاء کرده بود. پلیس تمامی شب را در آپارتمان او به دنبال اشعارش می گشت. ما همگی در یک اتاق جمع شده بودیم. صدایی نبود، پشت دیوار، از خانه «کیرسانوف»^۴ صدای گیتارهاوانی می آمد. بازرس شعر «قرن گرگ» را پیدا کرد و به اوسپ نشان داد. او هم بدون کلامی سر را به علامت تأیید تکان داد. او ساعت هفت صبح وقتی که هواروشن بود، بردند. وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم، مرا بوسید.

پانزده روز بعد، صبح زود تلفنی به نادژدا شد و به او گفتند که اگر می خواهد شوهرش را در تبعید همراهی کند، باید همان شب خود را به ایستگاه راه آهن کازان برساند. من و دوستم برای مسافرت آنها اقدام به جمع آوری پول کردیم. مردم پول زیادی دادند. خانم اشک از چشمانش سرازیر شد و بدون اینکه بشمارد مثنی اسکناس توی دستم گذاشت. با نادژدا به ایستگاه کازان رفتم. اما قطار خود من غروب همان روز از ایستگاه لنینگراد حرکت می کرد و اوسپ را بعد از اینکه من رفتم، به ایستگاه آوردند. کسی اجازه صحبت با او را نداشت. خیلی بد شد که من منتظرش نشدم و او مرا ندید. چون بعدها وقتی گاه گاهی رگه هایی از جنون در او دیده می شد او یقین می کرد که من کشته شده ام و دنبال جنازه ام می گشت. در فوریه ۱۹۳۶ برای دیدن ماندلشتام به «ورونژ» رفتم و تمامی ماجرایش را شنیدم. جالب است که در «ورونژ» درست زمانی که ماندلشتام اصلاً آزاد نبود. اشعارش لبریز از وسعت اندیشه و آزادگی بود.

آنجا بود که به دلایل گنگ و خائنه ای او را وادار کردند که یک سخنرانی درباره آکمه ایسم بکند. نباید فراموش کرد که در سال ۱۹۳۷ ماندلشتام گفته بود که «من مرده و یازنده ای را رد نمی کنم»^۵ در سالهای اخیر چندین کتاب ناموفق با اطلاعاتی درباره ماندلشتام به زبان روسی چاپ شده است. یکی از آنها، شهبای پترزبورگ اثر گئورگی ایوانف است. یکی دیگر از تکان دهنده ترین نمونه های کار مبتدل و غیرواقعی درباره او را می توان کتابی از «لئونید چاتسکی» دانست که از طرف یکی از قدیمی ترین دانشگاه های آمریکا، یعنی هاروارد، چاپ شده است.

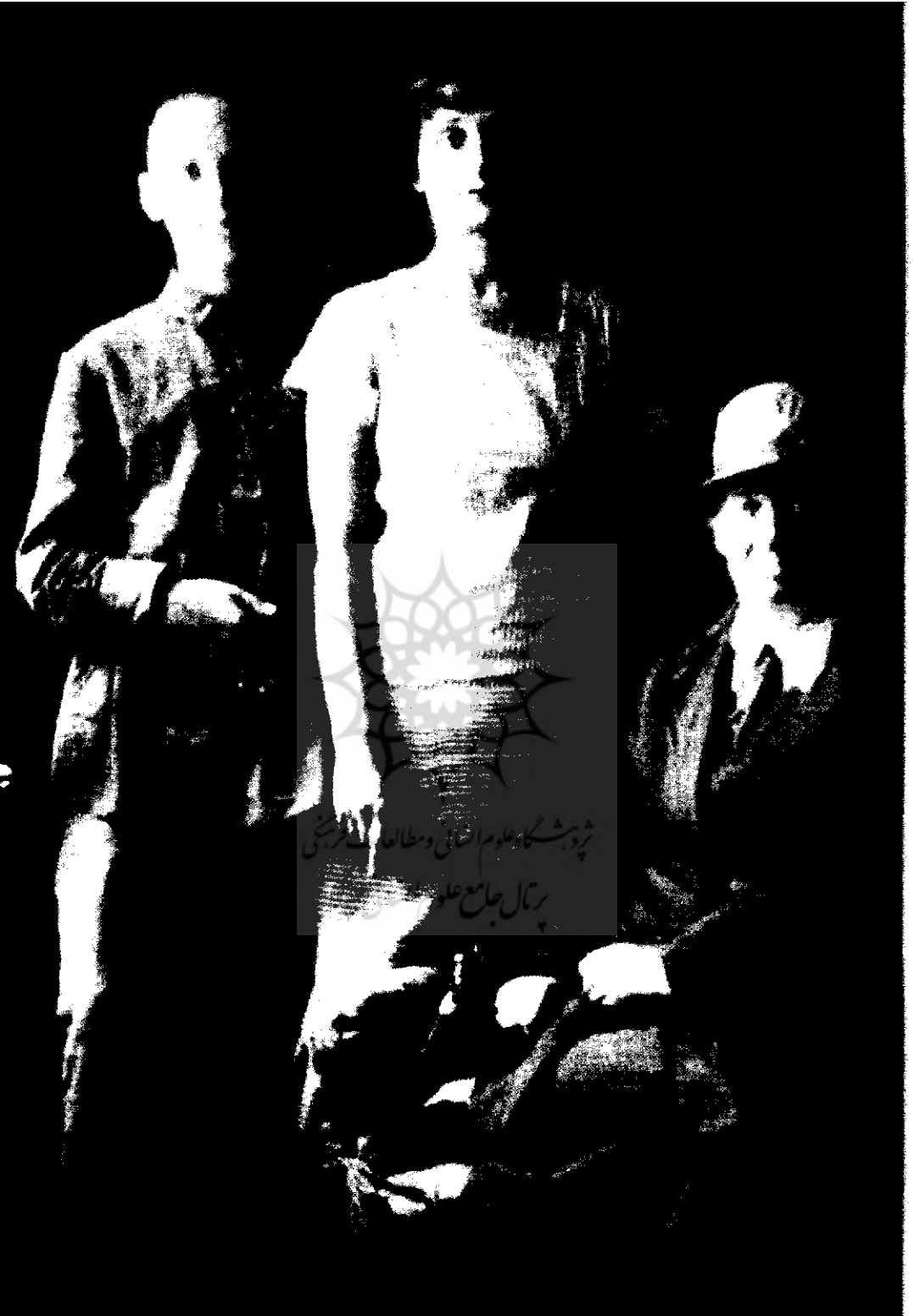
ماندلشتام یک چهره تراژیک بود. حتی در زمان تبعیدش در «ورونژ» او آثاری مملو از قدرت و زیبایی بی سابقه پدید آورد. او از هیچ شاعری الهام نگرفته است. همین مسئله برای کسانی که بیوگرافی او را می نویسند جالب نیست؟ من در تمامی دنیای شعر به چنین موردی برخورد کرده ام. منابع تغذیه شعری پوشکین و بلوک را می دانیم. اما چه کسی می تواند بگوید که این هارمونی نو و آسمانی چگونه به شعر ماندلشتام راه یافت؟

۱۷

آخرین بار ماندلشتام را در پاییز سال ۱۹۳۷ دیدم. او و نادژدا برای چند روزی به لنینگراد آمده بودند. فاجعه گام به گام همه ما را تعقیب می کرد. ماندلشتام دیگر اصلاً پولی نداشت. او و زتش جایی برای زندگی کردن نداشتند. اوسپ به سنگینی نفس می کشید. هوارا بالیهایش درون می برد. درست به خاطر من نمی آید کجا دیدمش، همه چیز مثل یک کابوس به نظر می رسید. کسی آمد و گفت که پدر اوسپ لباس گرم ندارد. اوسپ بلوزی را که زیر کتش پوشیده بود، در آورد و خواست که آنرا به پدرش دهند. در آن زمان ما هر دو اولیس جیمز جویس را می خواندیم. او با یک ترجمه خوب آلمانی و من به زبان اصلی. چندین بار خواستیم راجع به اولیس صحبت کنیم، اما نتوانستیم. زمان برای صحبت کردن درباره کتاب مناسب نبود. ماندلشتام دومین بار و برای بار آخر در ۲ می ۱۹۳۸ دستگیر شد. او چند ماه بعد در سیبری درگذشت. ♦ ♦ ♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. Vlachoslav Ivanov's Tower محفل ادبی قبل از انقلاب در سن پترزبورگ که به سمبولیستها اختصاص داشت و جو روشنفکرانه و پر راز و رمزی بر آن حاکم بود.
 ۲. آخمانتووا اصطلاح «گیاهی» را بکار می برد که منظور سالهای بدون وحشت و رعب و خونریزی است.
 ۳. «یاکووا» در آن روزها رئیس پلیس مخفی شوروی بود.
 ۴. شاعر روسی که هنوز هم زنده است.
۵. ظاهر اشاره ای است به گو میلیوف رهبر آکمه ایستها که به اتهام شرکت در توطئه ای علیه حکومت دستگیر و اعدام شد. اما آخمانتووا معتقد است که این اتهام واهی بود.



پرویشکا و علوم انسانی و مطالعات اسلامی
پرتال جامع علوم انسانی